



مولوی، دیوان شمس، شماره ۲۴۴۷

یک ساعت ار دو قبلکی از عقل و جان برخاستی
این عقل ما آدم بدی این نفس ما حواستی

ور آدم از ایوان دل درنامدی در آب و گل
تدریس با تقدیس او بالاتر از اسماستی

ور لانسلم گوی ظن اسلمت گفتی چون خلیل
نفس چو سایه سرنگون خورشید سربالاستی

ور هستی تن لا شدی این نفس سربالا شدی
بعد از تمامی لا شدن در وحدت الاستی

گر ضعف و سستی نیستی در دیده خفاش تن
بر جای یک خورشید صد خورشید جان افزاستی

گر نیک و بد نزد خدا یک سان بدی در ابتلا
با جبرئیل ماه رو ابلیس هم سیماستی

ور رازدارستی بشر پیدا نکردی خیر و شر
هر چه که ناپیداستش بر وی همه پیداستی

این حس چون جاسوس ما شد بسته و محبوس ما
چون می‌نبیند اصل را ای کاشکی اعماستی

بنشسته حس نفس حس نزدیک کاسه چون مگس
گر کاسه نگزیدی مگس در حین مگس عنقاستی

استاره‌ها چون کاس‌ها مانند زرین طاس‌ها
آراستش بر طامعان ای کاشکی ناراستی

خاموش باش اندیشه کن کز لامکان آید سخن
با گفت کی پردازیی گر چشم تو آن جاستی

از شمس تبریزی ببین هر ذره را نور یقین
گر ذوق در گفتن بدی هر ذره‌ای گویاستی